



قناعت و صرفه جویی

۵

چهارم دبستان

از مجموعه داستان‌های «لولوبی‌ها و ماناها»

# زمستان سفت

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن

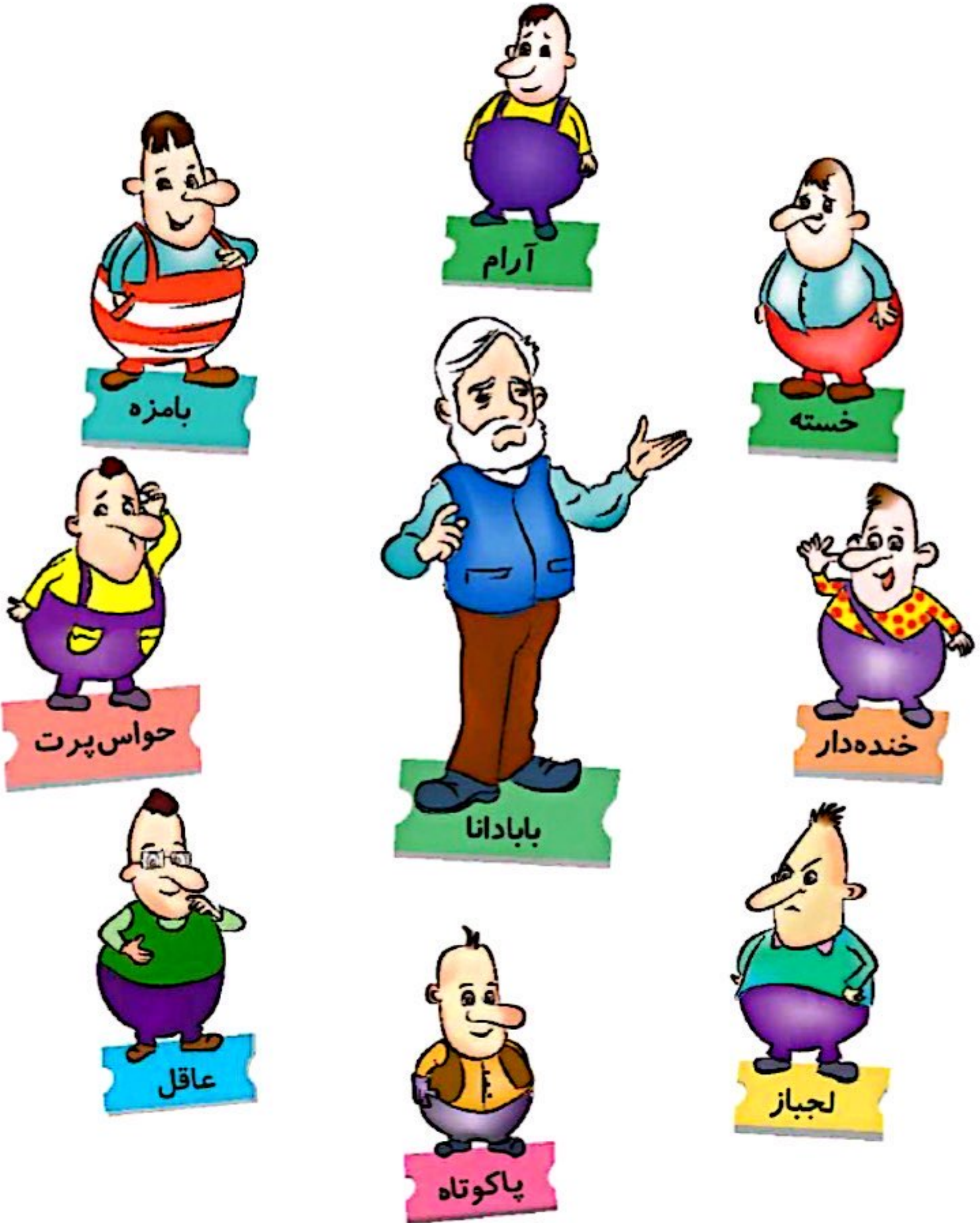








# مانا ها







ماناها که به کمک «بابادانا» به اشتباهاتشان پی بردند، کلاه خودشان را قاضی کردند و گفتند که تمام بلاهایی که سرمان می‌آید به دلیل حرف نشنوی از بزرگ‌ترهای ماست. اگر حرف بزرگ‌ترهایمان را گوش می‌کردیم، به جای این جنگل ترسناک در روستای خودمان زندگی می‌کردیم. - وای به حال ما بیچاره‌ها!

«لجبار» برای اولین بار در زندگی‌اش قبول کرد که اشتباه کرده است.

- خیلی اشتباه کردم خودم را نمی‌بخشم!  
- خدایا! با این قیافه... با این شکم برآمده... با این قد کوتاه‌ام چطور زندگی کنم؟  
«عادل» وسط حرف «لجبار» پرید و گفت: خدا بزرگ است، اگر از این به بعد به حرف بزرگ‌ترهایمان گوش بدهیم می‌توانیم به حالت اولمان برگردیم.  
«آرام» وارد بحث شد و گفت:







فکر کنم بزرگ ترهایمان خیلی از دست ما ناراحت شده اند.  
با این که متوجه اشتباهاتمان شدیم، هنوز به حالت قبلیمان  
برنگشته ایم. همه ی ما هنوز همان ماناهای شکم برآمده ایم.  
فکر کنم حالا حالاها خیلی کار داریم. «بامزه» هم با لبخند وارد  
بحث شد:

«تو داری از کدام ارزش ها صحبت می کنی؟ عقلت را از  
دست دادی؟ ما کوتوله ایم و از ارزش ها چیزی نمی فهمیم!  
آرام، گفت: «مشکل همین جاست دیگر!! اگر  
نمی خواهیم با این قیافه و شکم برآمده  
زندگی کنیم، باید از این به بعد انسان های  
خوبی باشیم.»

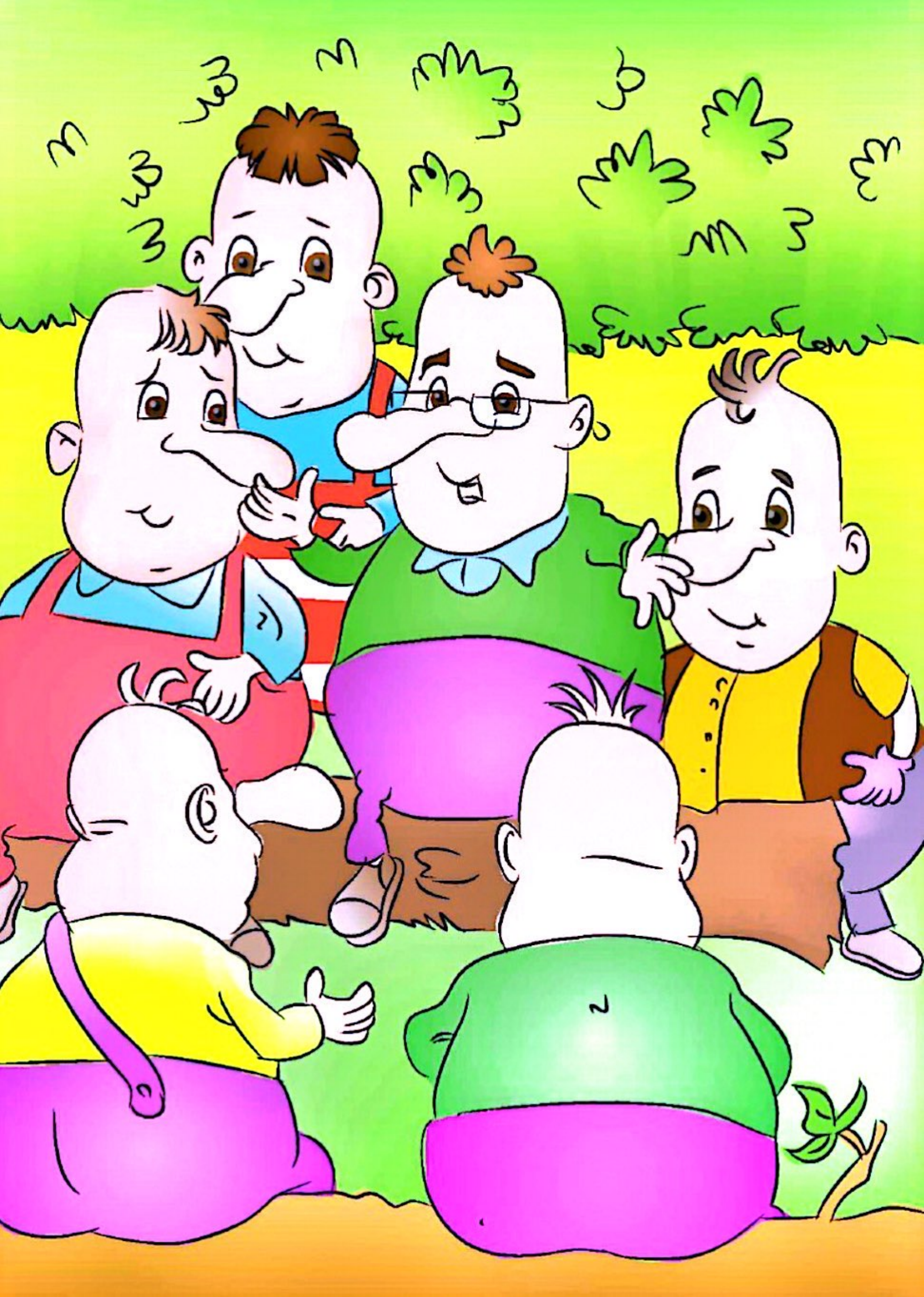


و همین طور با قوانین جنگل زندگی  
کنیم. برای روستایمان منزک خیلی دلم  
تنگ شده است.»

«پاکوتاه» هم گفت: «آن روز با هم خیلی جر و بحث کردیم.  
قبول کنیم مصیبتی که سرمان آمده، تقصیر خودمان است.  
این طور که به نظر می آید حالا حالاها و به این راحتی ها خوب  
نخواهیم شد و باید سال های سال منتظر بمانیم.  
وای چه وضعیت سختی!»











ولی از دستان کاری بر نمی آید و مجبوریم تحمل کنیم.  
ماناها بعد از این گفتگو به زندگی روزمره شان ادامه دادند.  
هر چه هم که باشد برای زندگی کردن و زنده ماندن باید سخت  
کار کنند. کم کم به پایان تابستان نزدیک می شوند.  
به نظر می آید این جا زمستان ها خیلی سخت و طولانی باشد.  
برای آماده شدن برای زمستان می بایست از همین تابستان  
آستین ها را بالا بزنند.

با شور و هیاهوی زیادشان شروع به کار کردند.  
و تمامی خانه، انبار و کمدها را پر از آذوقه کردند.  
حالا چه کسی از زمستان سخت و تاریک می ترسد؟  
ماناها در پایان تابستان، ابتدای پاییز را جشن گرفتند،  
آن چنان مهمانی ترتیب دادند که همه در آن شرکت کردند.  
در میدان جنگل آتشی برپا کردند و شروع به پختن غذای  
خوشمزه کردند. در مهمانی همه جور خوراکی بود، گوشت،  
برنج، شله زرد، مرباهای خوشمزه، شیرهی انگور و ... آن شب  
همه آن قدر غذا خوردند که بیهوش شدند.











بالاخره زمستان در خانه را زد و یخبندان آغاز شد، سرما و باد شروع به وزیدن کرد و همه چیز زیر برف‌ها پنهان شد. روز بعد هنگام سپیده‌ی صبح یک دفعه متوجه شدند که در خانه هیچ آذوقه‌ای نمانده است و در انبار هم چیزی نیست. گونی‌ها و جعبه‌های انبار این‌قدر خالی بود که حتی موش‌ها هم انبار را ترک کرده بودند. هیزم هم خیلی کم شده بود. حتی نمی‌دانیم یک هفته دوام می‌آوریم یا نه؟ ای خدا!

آن‌ها با ولخرجی بی‌رویه دچار همان اشتباهات قبلی شده بودند. ماناهای ما متوجه بدبختی که به سرشان آمده



بود شدند. در همین هنگام کولاک و زمستان طاقت‌فرسا به اوج خودش رسیده بود. روی زمین و هوا هیچ چیز برای خوردن نبود اول از همه هیزم‌ها تمام شد و این اتفاق فاجعه‌ی بزرگی بود.







دیگر حتی یک تکه هیزم برای سوزاندن نداشتند. برای  
ماناها چیزی باقی نمانده بود.

حتی درون خانه‌ها هم به اندازه‌ی بیرون سرد شده بود. بیچاره  
ماناها از شدت سرما حتی زیر پتو هم داشتند یخ می‌زدند.  
آن‌ها در مصرف آذوقه‌ها اسراف کردند و آذوقه‌هایی را که  
به زحمت زیاد جمع کرده بودند به راحتی از دست دادند.  
ماناها از صرفه‌جویی بویی نبرده بودند حتی نمی‌دانستند  
صرفه‌جویی با چه «ص» ای نوشته می‌شود.  
بعد از آن شب به همین شکل به زندگی خودشان ادامه دادند.  
یاد ولخرجی‌هایی که کرده بودند افتادند.  
برای یک نفر یک قابلمه پر از غذا درست می‌کردند. حتی  
در روزهای گرم هم بیهوده هیزم آتش می‌زدند و به تماشای  
سوختن هیزم‌ها می‌نشستند.





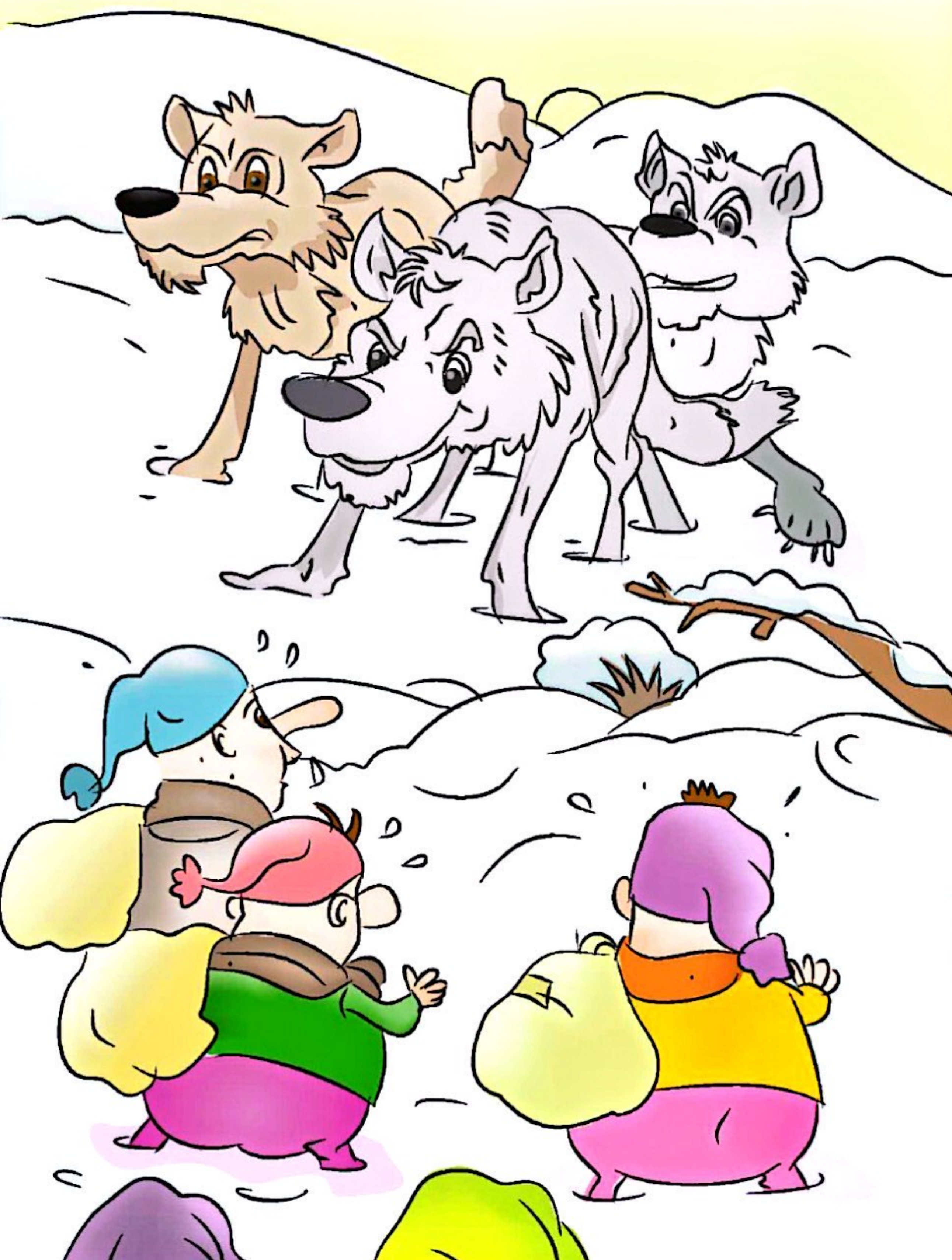


اول از همه «عقل، به فکر یک راه کار افتاد:

باورم نمی‌شود در جنگل، بدون هیزم مانده‌ایم. فردا  
تبرهایمان را برمی‌داریم و می‌رویم کمی هیزم جمع کنیم.  
«خسته، که اصلاً علاقه‌ای به بیرون رفتن نداشت از این  
موضوع ناراحت شد. هیزم جمع کردن کجا و من خسته کجا؟  
... اما چاره‌ای نداشت و مجبور بود این کار را انجام بدهد،  
بعد از آن شب که تا صبح همه زیر پتو لرزیدند؛ فهمیدند  
که به جز رفتن و جمع‌آوری هیزم راه دیگری ندارند. فردا  
صبح ماناها شال و کلاه کردند و به سمت جنگل راه افتادند.  
ارتفاع برف از قد و اندازه آن‌ها خیلی بالاتر بود، آن‌قدر  
که هر دفعه می‌افتادند، در برف‌ها غیب می‌شدند. به سختی  
در برف‌ها راه می‌رفتند و هر لحظه بیشتر از قبل در برف‌ها  
فرو می‌رفتند، کمی جلوتر درخت‌هایی بود که شاخه‌های  
خشکشان روی زمین افتاده بود. برف خیلی زیاد بود، با زور  
و زحمت زیاد، با طناب، خودشان را بستند و دست به دست  
هم دادند تا به سختی توانستند هیزم‌ها را جمع کنند. اما  
بی‌خبر بودند که در راه برگشت سه گرگ منتظر رسیدن  
آن‌ها هستند. چه اتفاق بدی!  
سه گرگ گرسنه و وحشی!











سه گرگ بزرگ و گرسنه در حالی که داشتند دندانهای تیز  
خودشان را به آنها نشان می دادند، سر راه آنها سبز شدند.  
ماناها کم مانده بود از ترس سگته کنند.

شما به آنها اصلاً نخندید هر کس جای آنها بود از  
ترس سگته می کرد. نه راه پس داشتند و نه راه پیش،  
همین جا گیر افتاده بودند و با دیدن گرگهای وحشی  
چشمهایشان از حلقه درآمده بود. فکر می کردند به پایان  
زندگی خودشان رسیده اند و همه چیز تمام شده و قرار است  
در این جنگل سرد و پر از برف بدون این که کسی از آنها  
با خبر باشد به بدترین شکل جانشان را از دست بدهند.  
وای چقدر تلخ و ناراحت کننده است! آنقدر ترسیده بودند  
که اشک چشمهایشان خشک شده بود. حتی نمی توانستند  
گریه کنند. گرگها چند قدم دیگر به آنها نزدیک شده  
بودند که یک دفعه اتفاق عجیبی رخ داد. پناه بر خدا!!!







پشت سر ماناها یک گوزن بزرگ و چاق و چله ظاهر شد. گرگ‌ها تا گوزن را دیدند از خوشحالی دست و پایشان را گم کردند و دوان دوان به سمت او حمله‌ور شدند.

ماناها که گوزن پشت سرشان را ندیده بودند فکر کردند که گرگ‌ها به آن‌ها حمله کرده‌اند، از شدت ترس زهره‌ترک شدند و از هوش رفتند، حالا یک خطر بزرگ‌تر آن‌ها را تهدید می‌کرد. هر لحظه ممکن بود از سرما یخ بزنند. سرمای هوا حتی باعث می‌شد که نفس‌ها هم در هوا یخ بزنند. خدا را شکر که ماناها زود به هوش آمدند و متوجه شدند که گرگ‌ها رفته‌اند و آن‌ها هنوز زنده‌اند. واقعاً یک معجزه پیش آمده بود.

ماناها با زور و زحمت فراوان خودشان را به روستایشان رساندند. آن شب بخاری تمام خانه‌های روستا روشن شد و همه‌ی کلبه‌ها مثل حمام گرم شده بودند. ماناها کم‌کم گرم شده بودند و غافل از خطرات جنگل، هیزم روی هیزم انداختند و مشغول استراحت شدند. عقل و شعور هم چیز خوبی هست اما در همه‌ی آدم‌ها پیدا نمی‌شود.

ماناهای ما هم کمی بی‌عقل بودند روزها پشت سر هم گذشت و در روستای ماناها قحطی دوباره شروع شد.







فقط می‌توانستند روزی نصف ملاقه سوپ را همراه با تکه نانی به چهار قسمت تقسیم کنند و بخورند. تمام چربی‌های بدنشان آب شده بود.

از شدت گرسنگی روده کوچکشان داشت روده بزرگشان را می‌خورد. نمی‌دانستند باید چه کار انجام بدهند.

گرسنگی شوخی‌بردار نیست، باید یک کاری انجام داد. می‌گفتند: «نمی‌توانیم خیلی دوام بیاوریم.»

ماناها خیلی گرسنه شده بودند، شکمشان شروع به قاروقور کرد. در قابلمه به جای آش آب می‌جوشید.

آنها اصلاً نمی‌توانستند این موضوع را تحمل کنند و فکر کردند و تصمیم گرفتند بذرهایی که مخفی کرده بودند تا کسی نبیند را بخورند. نمی‌دانستند که خطر بزرگی آنها را تهدید می‌کند.

یکی دو هفته‌ای نگذشته بود که بذرها هم تمام شد. تمام امید ماناها نقش بر آب شد و وسط زمستان باز گرسنه ماندند.

همگی به خاطر اسراف کردن خوراکی‌هایی که قبلاً داشتند شروع به گریه کردند؛ اما تا کی؟!

یک روز... دو روز... سه روز گذشت از شدت گرسنگی نمی‌دانستند که چه کار باید بکنند.







دیگر نمی‌توانستند گرسنگی را تحمل کنند. یا باید فکری می‌کردند یا از گرسنگی می‌مردند. در نهایت تصمیم گرفتند به شکار بروند. تیر و کمان‌هایشان را روی پشتشان انداختند و راه جنگل را پیش گرفتند. ارتفاع برف از قد آن‌ها بلندتر بود و خیلی هم گرسنه بودند. رفتند و رفتند از دره‌ها و تپه‌ها گذشتند. در آخر به منطقه‌ای رسیدند که پر از حیوانات بود. خرگوش‌ها، کبک‌ها و ... وقتی به آن‌ها نگاه می‌کردند آب دهانشان راه می‌افتاد. گوزن‌ها هم بین حیوانات خیلی به چشم می‌آمدند. اما آن‌ها داشتند فکر می‌کردند که با این قد کوتاه و کوتوله چه‌طور یک گوزن بزرگ را تا خانه ببریم. اول به سمت خرگوش‌ها نشانه رفتند.







آن حیوانات هم تا دیدند که نزدیک است شکار بشوند، با سرعت زیاد پا به فرار گذاشتند.

ماناها به سمت کبک‌ها نشانه‌گیری کردند اما متأسفانه باز هم تیرشان به هدف نخورد؛ بعد گفتند: «پرنده که با دو تا پر و یک استخوان ما را سیر نمی‌کند»، ماناهای بیچاره که شکم‌شان از گرسنگی قاروقور می‌کرد، با حسرت به حیوانات نگاه می‌کردند، نزدیک بود در آن جنگل پر از برف از گرسنگی بیهوش شوند.

یک‌دفعه تیر «لجبار» به پهلوی یک گوزن اصابت کرد. گوزن از پشت به زمین افتاد و پاهایش به هوا رفت. ماناها که خیلی گرسنه بودند خودشان را به سرعت بالای سر گوزن رساندند.

ماناها سریع دست به کار شدند و هر کدامشان تکه‌ای بزرگ از گوزن را جدا کردند و انداختند روی دوششان و به سمت روستا به راه افتادند.

از خستگی جانشان به لب آمده بود اما با خیال این‌که شب قرار است یک شام حسابی بخورند، به راه رفتن ادامه دادند. در راه برگشت به روستا از طرف شغال‌های گرسنه محاصره شدند.











ماناهای ما فهمیده بودند که همه چیز تمام شده است. چون شغال‌ها در حالی که از دهانشان آب می‌چکید، داشتند به آن‌ها نگاه می‌کردند. ماناها که شکم‌هایشان داشت از گرسنگی سوراخ می‌شد، می‌دانستند راه فراری از دست شغال‌ها ندارند. شاید هم یک راه چاره‌ای بود!!

«عقل» و «خنده‌دار» به هم نگاه کردند تکه گوشت‌های خوشمزه‌ای که با هزار بدبختی و سختی حمل کرده بودند جلوی شغال‌ها انداختند و پا به فرار گذاشتند. با فدا کردن یکی دو تکه از گوشت گوزن، سعی کردند که بقیه‌ی گوشت‌ها را نجات بدهند. همان‌طور که حدس می‌زدیم آن شب ماناها یک شام مفصل و حسابی ترتیب دادند، گوشت‌های خوشمزه را کباب کردند و تا جایی که می‌توانستند شکم‌شان را سیر کردند. بعد از روزها گرسنگی بالاخره غذا خورده بودند، سپس به خواب عمیقی فرو رفتند. روز بعد خوشحال و شاد از خواب بیدار شدند. هنگام ظهر که دوباره گرسنه شدند، استخوان‌های گوزن را آب‌پز کردند و شروع به خوردن استخوان گوزن کردند، اما در روز سوم به جزء آب گوشت چیز دیگری باقی نمانده بود. آن روز هم با خوردن آبگوشت گرسنگی‌شان را برطرف کردند و به خواب فرو رفتند.

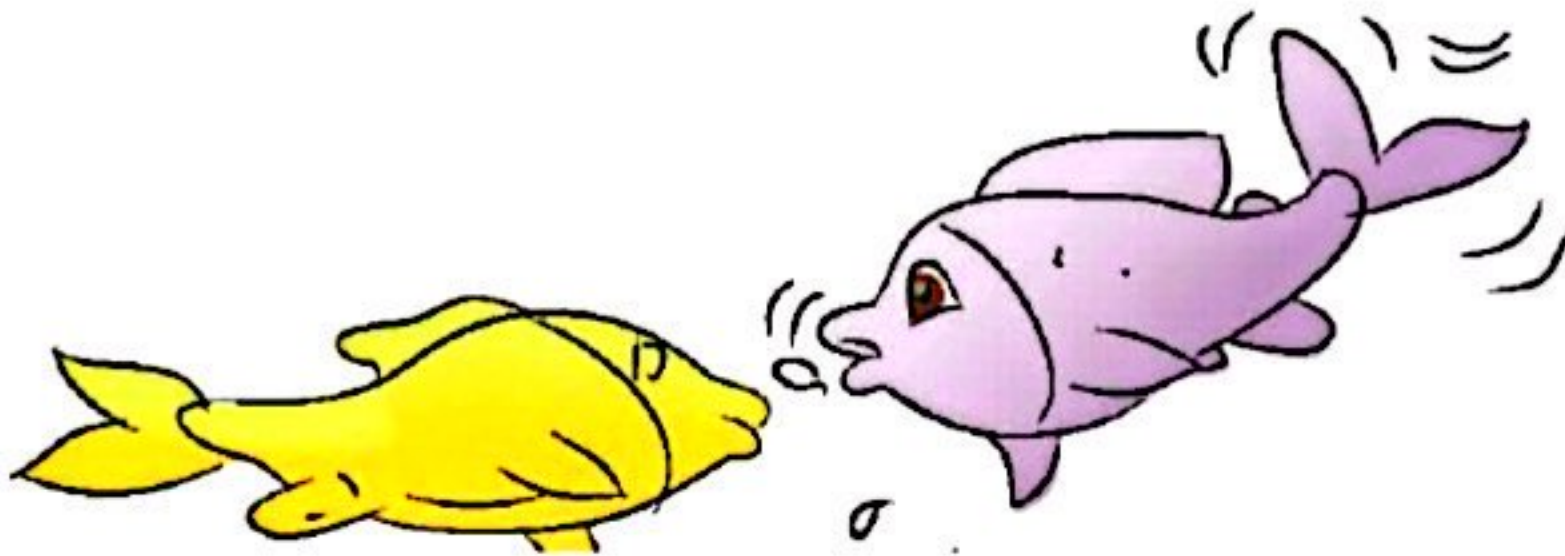






روز چهارم هیچ چیز در خانه نداشتند، روی زمین و هوا هیچ چیز برای خوردن نبود.

زمستان هنوز با همان شدت خودش در جریان بود. طوفان با تمام قدرتش در حال وزیدن بود، بیرون هنوز پر از برف بود و شکم ماناها داشت از گرسنگی قاروقور می کرد. دوباره نشستند و فکر کردند که همین طوری نمی توانند بشینند و تماشا کنند. به جز شکار کردن چاره‌ی دیگری نداشتند، ناچار به راه افتادند. این بار فکر کردند که کنار دریاچه بروند چراکه راه رفتن در جنگل واقعاً سخت بود. وقتی به آنجا رسیدند دریاچه یخ زده بود. آن‌ها تصمیم گرفتند میان‌بر بزنند و از وسط دریاچه بروند و همین‌طور لیز می خوردند تا به سختی از دریاچه گذشتند. یک دفعه چیزی به چشم «عادل» افتاد؛ یک سوراخ دایره‌ای شکل منظم که در وسط دریاچه یخ‌ها را سوراخ کرده بود. «عادل» خیلی ذهنش مشغول شده بود. «عادل» به کنار سوراخ آمد و با دقت به داخل سوراخ نگاه کرد سپس دستش را در سوراخ فرو کرد.











وای خدای من!

چیزی که چشم‌هایش می‌دید را باور نمی‌کرد.  
چطور می‌توانست باور کند که از زیر دستش صدها ماهی در  
حال عبور است.

یکی از ماهی‌ها را از دمش گرفت و با سرعت از آب بیرون  
آورد. وای خدای من یک ماهی بزرگ کپور اندازه‌ی خودش.  
«عقل، فریاد زد و گفت: «زود برگردید اینجا!، وقتی ماناها  
برگشتند ماهی بزرگ کپور را دیدند که روی یخ بالا و پایین  
می‌پرید، چشم‌هایشان از حلقه درآمده بود و آب دهانشان راه  
افتاد بود. «عقل، برای اینکه خودی نشان بدهد دوباره دستش  
را توی سوراخ کرد یک ماهی دیگر بیرون آورد و بعد یک  
ماهی دیگر و ... یک ماهی دیگر. در عرض چند دقیقه ده‌ها  
ماهی گرفتند. از این موضوع خیلی خوشحال بودند، معلوم بود  
که دسته‌ی ماهی‌ها زیر یخ دریاچه برای جمع کردن چربی در  
بدنشان و استراحت کردن به خواب فرو رفته بودند.

ماناها که چنین گنج بزرگی را پیدا کرده بودند از شدت  
خوشحالی بهت زده شدند. تا پایان بهمن ماه، ماهی فراوان داشتند  
که بخورند. از آن روز به بعد دیگر با گرسنگی خداحافظی کردند.







اما فکر می‌کنید چه بلایی سرشان آمد. وقتی که بهمن‌ماه به پایان رسید و اسفندماه آغاز شد هوا شروع به گرم شدن کرد. یخ دریاچه آب شد و ماهی‌ها هم از خواب بیدار شدند و به اعماق آب دریاچه فرو رفتند. حالا بیا و بگرد تا ماهی‌ها را پیدا کنی! دوباره در روستای ماناها قحطی خودش را نشان داد. دست و بال آن‌ها دوباره خالی شده بود انبارها هم خالی بودند. از گرسنگی نمی‌دانستند چه کار باید بکنند و با ناراحتی شروع کردند به فکر کردن. دیگر مثل قبل نمی‌توانستند حیوانی برای شکار پیدا کنند؛ چون برف‌ها آب شده بود و همه‌ی حیوان‌ها به پشت کوه‌های بلند رفته بودند. برای ماناها چاره‌ی دیگری باقی نمانده بود. شروع به خوردن گیاهان و پوسته درختان جنگل کردند. چه وضعیت ناراحت‌کننده‌ای! ماناهای بیچاره تاوان تلخی را بابت ریخت و پاش کردن‌های زیادشان پرداخت کردند و ناچار به خوردن پوست درختان رو آورده بودند. یکی می‌خورد یکی نمی‌خورد. یکی به زور می‌خورد. بعضی‌ها دل‌درد گرفتند و دل و روده‌شان به هم ریخت ولی باز هم بر این باور بودند که خوردن آن‌ها از تحمل گرسنگی بهتر است. بعضی وقت‌ها هم خوش‌شانس بودند و می‌توانستند ریشه‌های گیاهان خوشمزه مثل هویج، سیب‌زمینی و چغندر پیدا کنند.







جنگل علاوه بر اینکه از ماناها محافظت می کرد برای آنها غذاهای مختلف نیز فراهم می کرد. دیگر چه می توانستند بخواهند؛ تحت این شرایط زندگی کردن غیرقابل تحمل بود. هر روز با ترس از گرسنگی از خواب بیدار شدن، بدترین و ترسناک ترین مصیبت آنها بود، اما کار دیگری هم از دستشان بر نمی آمد. آن قدر لاغر شده بودند که پوست و استخوان از آنها باقی مانده بود. در نگاه اول فقط شکم برآمده و دماغ چاقشان دیده می شد اما دست ها و پاهایشان خیلی نازک بود. اسفندماه به پایان رسیده بود و برف و بوران جای خودش را به باران بهاری داده بود. ماناها هم بی صبرانه منتظر بودند تا روی زمین زراعی خودشان شروع به کاشت محصولاتشان بکنند چراکه دیگر دوست نداشتند گرسنگی را تحمل کنند. ماناها از اینکه چه خطر بزرگی در انتظار آنهاست، بی خبر بودند. چه خطری!!؟ آخ ماناهای بیچاره، حالا باید چه کار می کردند. حالا زمان این فرا رسیده بود که به کشت بذرها مشغول بشوند اما با یک حقیقت تلخ روبه رو شدند. آنها حتی یک مشت بذر هم برای کاشتن در زمین زراعی نداشتند! نمی دانستند باید چه کار کنند. باید نه تنها امسال بلکه سال آینده را نیز در قحطی سپری می کردند این بزرگ ترین فلاکتی بود که می توانست سرشان بیاید.







با ناراحتی تمام شروع به فکر کردند و در نهایت تصمیم گرفتند پیش «بابادانا» که طبیب هر بیماری و درمان‌کننده‌ی هر دردی بود بروند. هفت شب و هفت روز راه رفتند. گفتنش به زبان آسان هست. تازه با این حال که ضعیف و بی‌جان بودند، اما چاره‌ی دیگری نداشتند.

به جای اینکه همین‌طور گرسنه بمانند و دست روی دست بگذارند ترجیح دادند که راه کلبه‌ی «بابادانا» را پیش بگیرند. پس از اینکه هفت شبانه‌روز راه رفتند به هفت‌راهی رسیدند و به سختی و مشقت زیاد به بالای کوهی که خانه‌ی «بابادانا» بود، رسیدند و در خانه را زدند: تق... تق... تق!!

«بابادانا، وقتی که در را باز کرد از اینکه ماناها پوست و استخوان شده بودند خیلی تعجب کرد. رنگ رخسارشان پریده و سوی چشم‌هایشان از بین رفته بود.

ای وای! بچه‌ها چه به حال و روزتان آمده؟! آیا مریض شدید؟ این چه حالی است که دارید؟ ماناها نمی‌دانستند چه بگویند. یکی گفت:

- ما فکر می‌کردیم محصولات که انبار کردیم اصلاً تمام نمی‌شود.

- ما اصلاً توجهی به تمام شدنشان نمی‌کردیم.







- تمام اندوخته‌هایمان را حیف و میل کردیم.

- چیزی که با قاشق قطره قطره جمع کرده بودیم را با ملاقه  
پخش کردیم و هدر دادیم و در آخر متوجه شدیم که منبع آب  
تمام و انبار هم خالی شده است.

- وسط زمستان گرسنه ماندیم.

- نزدیک بود شکار گرگ‌ها بشویم که یک دفعه ماهی‌های  
دریاچه را پیدا کردیم.

- اما حیف که هوا گرم شد و یخ‌ها آب شدند و ماهی‌ها هم به  
دریا رفتند. دیگر بقیه‌اش را هم نپرسید.

«بابادانا، مجبور شدیم برای اینکه از گرسنگی نمیریم پوست  
درختان و گیاهان را هم بخوریم. برای زنده ماندن این کار را هم  
کردیم. حالا هم که فصل کشت و کار رسیده است، ما اصلاً به یک  
موضوع مهم فکر نکرده بودیم. شاخه‌ای که خودمان روی آن  
نشسته بودیم را بریدیم.

- متوجه شدیم که هنگام زمستان بذرها و تخم گیاهان را  
هم خورده‌ایم. در واقع فلاکت بزرگی که سرمان آمد، هم همان  
موقع شروع شده بود. ای «بابادانا!» لطفاً به ما رحم کن و دست  
ما را بگیر به هر کدامان یک مشت بذر بده که تا سال دیگر  
گرسنه نمانیم.







و بعد زار زار شروع به گریه کردند. «بابادانا، هم از شدت تعجب دهانش باز مانده بود و حیرت زده به حرف های آنها گوش داد.

گفت: «وای بر شما! تمام بلاهایی که سرتان آمده از بی توجهی و غافل بودن شماهاست. اگر کمی صرفه جو بودید و به جا و درست، مصرف می کردید الان این قدر اذیت نمی شدید و سختی نمی کشیدید. چه می توانم بگویم! دیگر کار از کار گذشته. از این به بعد حواستان را جمع کنید و کمی صرفه جویی پیشه کنید. اولین شرط زندگی کردن و محتاج نشدن به دیگری، صرفه جو بودن است. ماناها که تا سپیده دم نزدیک بود از گرسنگی شکمشان سوراخ شود؛ داشتند به تکه نان ها و غذاهایی که دور ریخته و هدر داده بودند فکر می کردند و از دست خودشان عصبانی بودند. آن روز «بابادانا، غذایی مفصل به ماناها داد و شکمشان را سیر کرد و به اندازه ای که هر کدامشان



می توانستند حمل کنند به آنها غله داد و کمی هم آذوقه برایشان گذاشت. گفت: «ان شالله که بخت یار شما باشد!، ماناها هم کیسه ها را روی دوش انداختند و به راه افتادند.











راه رفتند و راه رفتند.

و بعد از هفت شبانه روز به جنگل ماناها رسیدند. از شدت خستگی، استخوان‌هایشان درد گرفته بود. اما حتی یک دقیقه هم وقت ایستادن و استراحت کردن نداشتند. از آن روز به بعد سخت شروع به کار کردند. خاک را شخم زدند و هر دانه بذر را با ظرافت خاص در خاک کاشتند. به یاد نداشتند که در زندگیشان با این علاقه و کوشش کار کرده باشند. سخت مشغول کار کردن شده بودند. حتی کوچک‌ترین دانه‌های بذر را هم هدر ندادند. با دقت زیاد از بذرهای محافظت می‌کردند و حتی اجازه نمی‌دادند تا حیواناتی دیگر و حشرات به مزرعه نزدیک بشوند و ضرر برسانند. به سرعت علف‌های هرز را جدا می‌کردند و حشرات موذی را دور می‌کردند. ماناها از مزرعه مثل چشم‌هایشان محافظت می‌کردند. در زمان مناسب آبیاری می‌کردند و در زمان مناسب به آن‌ها کود می‌دادند.

بالاخره قد ساقه‌ها بلند شد. سبزی‌ها رشد کردند و میوه‌های مختلف نمایان شدند. نپرسید که چه سال پربرکتی شده بود. وقت درو فرا رسیده بود و مزرعه‌ی ماناها مملو از محصولات مختلف شده بود.







روزهای گرسنگی قبلی خود را خیلی زود فراموش کردند.  
انبارها آنقدر از محصولات پر شده بود که مجبور شدند  
انبارهای جدید بسازند و علی‌رغم هشدارهای که «عاقل» به آنها  
داده بود، فراموش کردند چیزهایی را که از «بابادانا» گرفته  
بودند باید به او برگردانند.

شاید تصور کنید که زمستان را خیلی راحت سپری خواهند  
کرد اما کاملاً برعکس این اتفاق افتاد. از قدیم چه گفته‌اند؟  
آدم‌ها خلق و خویشان تغییر نمی‌کند. ماناها که به فراوانی رسیده  
بودند باز روزهای قحطی را فراموش کردند. باز هم غذاهای  
خودشان را حیف و میل کردند و هدر دادند. ماناها بدون توجه  
به زمستان پیش‌رو، اواسط پاییز خوراکی‌هایشان را به نصف  
رسانده بودند. انبارها خالی شده بود و ته همه‌ی گونی‌ها دیده  
می‌شد و آذوقه زیادی باقی نمانده بود. زمستان آغاز شده بود و  
برف و بوران سنگین شروع به باریدن کرده بود.

یک شب ماناها یادشان رفته بود در انبار را قفل کنند؛ در  
حالی که به خواب عمیقی فرو رفته بودند، حیوانات گرسنه‌ی  
جنگل که بوی آذوقه‌ها به مشامشان خورده بود به آنجا آمدند  
و هر چیزی که در انبار باقی مانده بود را تا آخرین ذره تمام  
کردند.







فردای آن روز وقتی ماناها انبارهای تقریباً خالی از آذوقه را دیدند از شدت ناراحتی داشتند می‌مردند. خدا را شکر که هنوز در انبارها مقداری آذوقه باقی مانده بود. همین وضعیت باز از هیچی بهتر بود. هر قدر هم که سخت بود عقلشان سر جایش آمده و تصمیم گرفتند باقی‌مانده‌ی آذوقه‌ها را به اندازه مصرف کنند. به ناچار در روز فقط یک وعده غذا می‌خوردند. می‌شود گفت خیلی وقت بود که با شکم سیر نخوابیده بودند. از اینکه میوه‌های خشک را هدر داده بودند ناراحت بودند، در آخر فلاکتی دیگر رسید. ماناها دچار مریضی شدند. اول از همه «لجبار» مریض شد. روزها با تب شدید دست و پنجه نرم می‌کرد و بعد از او «خسته» و بعد «خنده‌دار» مریض شدند.

تقریباً در هر خانه یک نفر مریض بود، به خاطر اینکه تغذیه‌ی درستی نداشتند، مقاومت بدن‌هایشان پایین آمده بود و میکروب‌ها خیلی سریع بر آن‌ها پیروز می‌شدند. «بابادانا» که تنها طبیب آن سرزمین بود معلوم نبود برای درمان مردم دیگر به کجا رفته بود. بیچاره ماناها از یک طرف با قحطی و از یک طرف با مریضی‌ها دست و پنجه نرم می‌کردند. وقتی «عاقل» به این پی برد که مریضی دوستانش به دلیل سوءتغذیه آن‌ها بود، همه‌ی اهالی روستا را جمع کرد.







گفت: «ای دوستان اگر همین‌طور دست روی دست بگذاریم، دوستانمان را از دست خواهیم داد. باید زود کاری انجام بدهیم.» «پاکوتاه، پرسید: «چه کار می‌توانیم بکنیم؟» - نمی‌دانم اما آن‌ها دارند می‌میرند و ما تنها تماشا می‌کنیم. به دلیل سوء تغذیه که داشتند «پاکوتاه، فکرش کار نمی‌کرد. پرسید: «چگونه؟»

«عقل، گفت: «گوشت تازه»

«پاکوتاه، وقایعی که زمستان گذشته به سرشان آمده بود را دوباره به یاد آورد. در چهره‌ی همه‌ی ماناها نگرانی دیده می‌شد. وقتی «عقل، آن‌ها را این‌طور هراسان دید، فهمید که تنها شده و ترسید. تنهایی به شکار رفتن چیز وحشتناکی بود، در واقع «عقل، خیلی هم شجاع نبود.

یک دفعه دریاچه‌ی ماهی‌ها به ذهنش رسید. با خوشحالی گفت: «هی!» برویم ببینیم در دریاچه چه خبر است؟ «پاکوتاه، هم که از این حرف «عقل، خوشحال شده بود گفت: «آری! راست می‌گویی.» سه تا از ماناها پالتوهایشان را پوشیدند و به راه افتادند. دنبال سوراخی روی دریاچه می‌گشتند. با این که ساعت‌ها جست‌وجو کردند اما کوچک‌ترین سوراخی پیدا نکردند.











ای وای! در دریاچه هیچ ماهی باقی نمانده بود. تصمیم گرفتند برگردند. وقتی داشتند برمیگشتند یک دفعه دیدند از پشت بوته‌ها یک چیزی بیرون پرید. موجودی در برف‌ها فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد. این یک خرگوش بود که نمی‌توانست خیلی خوب بدود. «پاکوتاه» در یک حمله‌ی سریع خرگوش را گرفت. در حالی که خرگوش تلاش می‌کرد فرار کند و دست و پا می‌زد، «پاکوتاه» با سر خوردن روی برف‌ها تلاش می‌کرد تا نگذارد خرگوش فرار کند. خیلی صحنه‌ی خنده‌داری پیش آمده بود. در نهایت خرگوش تسلیم شد و «پاکوتاه»، خوشحال و خندان در حالی که روی یخ می‌پرید، یک دفعه یخ زیر پایش شکست و اگر «عادل» به دادش نرسیده بود، ممکن بود پاکوتاه بیچاره به اعماق آب سرد در دریاچه فروبرود. خدا را شکر که «عادل» به موقع «پاکوتاه» را نجات داد. در تمام این مدت «پاکوتاه» سفت و محکم خرگوش را چسبیده و رها نکرده بود، چون می‌دانست که تمام افراد روستا برای خوب شدن به گوشت خرگوش نیاز دارند.

پس از این همه تلاش و هیجان، یک خرگوش چاق و چله به دست آورده بودند، پس دیگر می‌توانستند سربلند به روستای خودشان برگردند. بازگشتند و با دقت خاصی شروع به پختن گوشت‌ها کردند.







با آب آن گوشت، سوپ درست کردند تا مریض‌ها و بقیه‌ی افراد روستا آن شب یک شام حسابی بخورند. واقعاً هم مریض‌ها بهبود پیدا کرده بودند اما نه به اندازه‌ای که از رختخواب بیرون بیایند. آن‌ها به مواد غذایی بیشتری احتیاج داشتند. خیلی بیشتر از این که خوردند. بعد از آن روز، هر کدام به نوبت به دریاچه رفتند. از جایی که یخ شکسته بود دست‌هایشان را در آب فرو می‌بردند و ماهی می‌گرفتند اما هیچ وقت بیشتر از نیازشان بر نمی‌داشتند؛ چون ماهی به اندازه‌ی کافی بود و آن‌ها می‌دانستند هر بلایی که سرشان می‌آید از حیف و میل کردن می‌آید. یک تجربه‌ی تلخ!

مریض‌ها هم بعد از چند روز از رختخواب بلند شده و بهبود پیدا کرده بودند. همان‌طوری که شما هم پیش‌بینی می‌کنید از اینکه مریض بودند و نمی‌توانستند به شکار بروند و غذای آماده برایشان حاضر بود، خیلی ناراحت بودند و به غرورشان بر می‌خورد. آخرین روزهای زمستان بود، فقط ماناها نبودند که در جنگل دچار قحطی شده بودند بلکه این مشکل تمام حیوانات جنگل هم بود. نه لاشه‌ای برای خوردن بود و نه ذره‌ای علف برای جویدن پیدا می‌شد. در یک نیمه شب حیوانات جنگل به روستای ماناها هجوم آوردند و روستای آن‌ها را زیرورو کردند. از آنجایی که در تمام انبارها بسته بود، چیزی پیدا نکردند.







صبح آن روز وقتی ماناها بیدار شدند، ردپای حیوانات را دیدند. خیلی طول نکشید که متوجه شوند چه اتفاقی افتاده: «حمله‌ی حیوانات وحشی،

- خدا را شکر که آسیب زیادی وارد نکرده بودند.

- ممکن بود جانمان به خطر بیفتد.

- باید فکری به حال خودمان بکنیم.

آن روز تا شب مشغول تله‌گذاری در اطراف روستا شدند و به نوبت هر کدام کشیک دادند. فردای آن روز دیدند که در دو تا از تله‌ها دو بز کوهی گرفتار شده‌اند. هورا!... هورا!... هورا!... خیلی خوشحال شدند و از این‌که چرا تا به حال چنین فکری به ذهنشان نرسیده بود از دست خودشان عصبانی شدند. حالا می‌دیدند که دو بز جلوی چشم‌هایشان هست.

آه چه سعادت! در این قحطی از اینکه به این همه گوشت دست پیدا کرده بودند خیلی خوشحال بودند و به سمت خانه‌هایشان رفتند. درحالی‌که اصلاً آذوقه‌ها را حیف و میل نمی‌کردند و هدر نمی‌دادند. یاد گرفته بودند اگر صرفه‌جویی بکنند خیلی راحت‌تر می‌توانند زمستان را پشت سر بگذارند. به خودشان می‌گفتند: «وای بر ما! وای بر ما! چرا تا الان این همه اسراف کردیم؟، گوشت بزها را با جیره‌بندی استفاده می‌کردند، علاوه بر آن برای شکار حیوانات جدید، تله‌ها را دوباره جاگذاری می‌کردند.







این کار از جهت محافظت انبارها و تأمین گوشت تازه خوب بود.  
حتی اگر خیلی کم هم باشد از قحطی بیرون می‌آمدند و به  
اندازه‌ی نیازشان گوشت پیدا می‌کردند.

حتی از پوست حیواناتی که شکار می‌کردند برای خودشان  
چکمه‌های زیبا می‌دوختند. به خاطر اینکه خوب غذا می‌خوردند،  
خیلی زود از پس مریضی‌ها برآمدند. ماناهای جنگل خیلی  
خوشحال و شاد بودند.

تا آن شب بهاری ...

«آرام»، دوان دوان به سمت همه آمد و گفت انبارها خالی شدند.  
ماناها خشکشان زده بود؛ چون انبارها در تمام طول زمستان  
احتیاج آن‌ها را برطرف کرده بودند.

پس خالی بودن انبارها خیلی طبیعی است، اما چون دیگر بهار  
فرا رسیده بود، تله‌ها خالی مانده بودند. حتی یک حیوان هم به  
نزدیک روستای ماناها نمی‌آمد.

بدو بدو به سمت دریاچه رفتند تا با دست‌هایشان از سوراخ  
یخ دریاچه ماهی بگیرند اما چه حیف که بهار آمده بود و ماهی‌ها  
هم می‌توانستند آزادانه شنا کنند.

به این شکل بود که آخرین امید ماناها هم نقش بر آب شده  
بود.







تنها چاره‌ی آن‌ها خوردن بذرها بود. چاره دیگری هم  
نداشتند.

«لجباز، برای اولین بار از یک دندگی خود در یک کار مفید  
استفاده کرده بود.



پرسیدند: آخر چرا؟

- نمی‌توانیم گرسنه بمانیم. از گرسنگی تلف خواهیم شد.

- بذرها به درک!

- گرسنگی خیلی چیز بدی است!

- زود باش ما نمی‌توانیم گرسنگی را تحمل کنیم!







- آرام باش لطفاً! تو هم می‌دانی که چاره‌ی دیگری نداریم.

«لجبار، فریاد زد: «ساکت باشید!»

در حالی که از شدت عصبانیت داشت نفس‌نفس می‌زد صورتش سرخ شده بود. ماناها تا حالا او را آن‌قدر عصبانی ندیده بودند. فریاد زد و گفت: «بس است دیگر! به خاطر این بی‌توجهی و غفلتمان بلایی نبوده که سرمان نیاید. رفتیم جلوی «بابادانا، دست دراز کردیم، بذرها و گندم گدایی کردیم. این به اندازه‌ی کافی خجالت‌آور نیست؟» همه گفتند: بله... بله.

از خجالت، همه‌شان سرشان را پایین انداختند و به زمین نگاه کردند.

- حالا بدانید از این به بعد هر کسی بخواهد به بذرها دست‌بزند با من طرف است.

- دست نخواهیم زد به تو قول می‌دهیم.

- خیلی خوب پس حالا بیایید همه با هم یک فکری به حال و روز خودمان بکنیم.

همه به او جواب دادند: «آری پیدا می‌کنیم»، اما همه‌ی آن‌ها می‌دانستند که این کار خیلی سخت است؛ چون در این روزها که زمستان به پایان رسیده غذا پیدا کردن کار خیلی سختی است.







نشستند و با ناراحتی فکر کردند. یکی گفت: «پیش  
بابادانا، برویم.»

یکی از میان جمعیت فریاد زد: «نه! خیلی خجالت می‌کشم.»  
«عقل، گفت: «من هم خیلی خجالت می‌کشم؛ چون به ما یاد  
داده بود که چطور صرفه‌جویی کنیم. اما ما چه کار کردیم؟  
دوباره همان اسراف‌کاری‌ها... ای خدا!! کی قرار است عقل ما  
سر جایش بیاید؟»

«آرام، با آرامش شروع به سخن گفتن کرد: «فکر کنم ما  
دیگر اصلاح نمی‌شویم، تا آخر عمرمان همین‌طور اسراف  
خواهیم کرد.» «خسته، به «آرام، گفت: «من از این به بعد یک  
مانای صرفه‌جو خواهم بود این را قول می‌دهم.»  
«خنده‌دار، گفت: «من هم همین‌طور. می‌خواهم این طوری  
باشم.»

«عقل، گفت: «ممکن است که گرسنه مانده باشیم اما امروز  
یک چیز را خیلی خوب یاد گرفتیم و از این جهت خیلی  
خوش‌شانس هستیم. یاد گرفتیم که به اندازه مصرف کنیم و  
بی‌رویه مصرف نکنیم.»

ماناها در یک چنین روز سختی موفق شده بودند که جلسه‌ی  
خیلی مهمی را پشت سر بگذارند.







به خاطر یک‌دندگی «لجبار»، این اتفاق افتاده بود. همه قول دادند که صرفه‌جو باشند و تا فصل بعدی درو تصمیم گرفتند که از طبیعت استفاده کنند. با تجربه‌های قبلی که داشتند خیلی خوب می‌دانستند که کجا هویج و کجا سیب‌زمینی وجود دارد و فقط این کار باقی می‌ماند که خاک را کمی بکنند تا به آن خوراکی‌های خوشمزه دست پیدا کنند. در حالی که مقدار فراوانی سبزی پیدا کرده بودند باز هم صرفه‌جویی می‌کردند و اسراف در کار نبود.

### اسراف تعطیل!

روزها همراه با خوشحالی و شادی سپری می‌شد. حال زمان کشت فرا رسیده بود. ماناها هم آستین‌ها را بالا زدند و شروع به کاشت بذرها در خاک کردند.

به نظر شما ماناها فقط در خوردن صرفه‌جویی می‌کردند؟ نه! یاد گرفته بودند که حتی در زمان و در مصرف لوازم هم صرفه‌جویی کنند. کم‌کم صرفه‌جویی در مرکز زندگی‌شان قرار گرفته بود. محصولات جوانه زده و سبز شده بودند. یک روز «بابادانا، بی‌خبر به روستای ماناها آمد.

چه اتفاقی افتاده؟ «بابادانا، هیچ وقت سرزده جایی نمی‌رود.







چطور شده که الان آمده؟ چه اتفاقی افتاده معلوم نیست.  
راه دانای دانایان، «بابادانا» به روستای ماناها افتاده بود. سلام  
کرد و جواب سلام گرفت. پذیرایی مختصری از او کردند و  
دیگر نمی‌توانستند تحمل کنند. سؤال کردند: «ای «بابادانا»،  
از کجا آمده و به کجا می‌روی؟»، نپرسید دوستان، امسال به  
دلیل زیاد بودن بیماری‌ها از این کشور به آن کشور، از این  
شهر به آن شهر سفر کردم. به بعضی‌ها دارو و به بعضی‌ها  
مرهم دادم تا علاج بشوند. راه خیلی زیادی را برای درمان  
آنها طی کردم. خیلی خسته شدم. من فهمیدم که تمام  
مشکلات انسان‌ها از عدم صرفه‌جویی است. چیزهایی که  
تابستان به دست آورده و جمع کرده بودند همه را در پاییز  
مصرف می‌کردند و در زمستان اصلاً خوب تغذیه نمی‌کردند.  
مجبور شدم حتی آنها را هم در این باره نصیحت کنم.  
شماها هم که دوباره رنگتان زرد شده و جز پوست و استخوان  
چیزی از شما باقی نمانده است. زود بگویید ببینم چی شده؟  
ماناها با شرمندگی تمام اتفاقاتی که افتاده بود را برای «بابادانا»،  
تعریف کردند.

از این‌که نتوانسته بودند صرفه‌جویی کنند معذرت‌خواهی  
کردند و گفتند:







- اما دیگر یاد گرفتیم.

- از این به بعد صرفه جویی خواهیم کرد.
- هیچ چیز را بی رویه مصرف نخواهیم کرد.
- از امروز به فکر فردای خودمان هم خواهیم بود.
- باید یاد بگیریم که روی پاهای خودمان بایستیم.
- در وقت صرفه جویی خواهیم کرد.
- در خوردن و آشامیدن هم همین طور.
- دیگر در پوشیدن لباس هایمان هم صرفه جویی خواهیم کرد.
- هیچ چیز نمی توانست «بابادانا» را این قدر خوشحال بکند.
- آن روز دفتر سیاه خودش که جلد سیاه رنگی داشت را باز کرد
- و در صفحه ای سفید، صحبت های آن روز ماناها را نوشت.
- بعد گفت: «بینم چی کار می کنید دوستان!» و بعد از جایش
- بلند شد و از مزارع و باغ های ماناها دیدن کرد.
- گفت: «این زمستان دچار قحطی نخواهید شد. این را از الان
- می توانم ببینم.»
- ماناها که نزدیک بود بعد از شنیدن این حرف از خوشحالی
- پرواز کنند، گفتند: «بابادانا، این حرف ها را از شما شنیدن،
- برای ما خیلی خوشایند است.»











«بابادانا، همان طوری که آمده بود، بی سروصدا برگشت و ماناها هم تنها شده بودند. تا وقتی که محصولات کاملاً برسند یک لحظه هم از پای نشستند. از جنگل، میوه و سبزی‌ها را جمع‌آوری کردند و آن‌ها را خشک کردند. کمی هم علف‌های شفاف‌بخش جمع کردند. چون می‌دانستند که زمستان به آن احتیاج دارند. در تله‌هایی که «عاقل، آن‌ها را کار گذاشته بود، دو تا بز کوهی گیر افتاده بودند.

می‌پرسید که با آن‌ها چه کار کردند؟

البته که آن‌ها را اهلی کردند.

می‌توانستند از فردای آن روز به مقدار فراوان شیر تازه بخورند. بزها آن قدر به ماناها عادت کرده بودند که حتی یک لحظه هم از آن‌ها جدا نمی‌شدند. به خاطر همین، فکر دیگری به سر ماناها زد آن هم این که «چرا ما چند تا مرغ نگیریم و آن‌ها را اهلی نکنیم؟، به گفته‌شان عمل کردند، در جنگل تله گذاشتند و چند تا از مرغ‌هایی که در جنگل سرگردان بودند را گرفتند و قفس زیبایی برای آن‌ها درست کردند و دیوارهای اطرافش را هم سیم‌های بلندی کار گذاشتند و مرغ‌ها را درون آن گذاشتند. مرغ‌ها تا غذای حاضر و آماده را دیدند خیلی زود به قفس‌شان عادت کردند.











خروس‌ها هر روز صبح قوقولی  
قوقو می‌کردند و مرغ‌ها تخم  
می‌گذاشتند.

روستای ماناها کم‌کم تبدیل  
به یک مزرعه‌ی ثروتمند شده بود.  
اصلاً جای تعجب ندارد، چرا که  
دوستان کوچولو و شکم‌برآمده‌ی ما  
علاوه بر صرفه‌جویی یاد گرفته



بودند که چه‌طور از فرصت‌ها خوب استفاده کنند. دیگر هر روز  
صبح در سفره‌ها شیر تازه و تخم‌مرغ بود. به مرور زمان تعداد  
گوسفندها و مرغ‌ها هم زیاد شده بود و این بدین معنی بود  
که آذوقه هم زیاد شده است. ماناها نمی‌دانستند که شیرهای  
زیادی را چه کار کنند. پس با هم، هم‌فکری کردند چون که  
شیر، ماده‌ای بود که زود خراب می‌شد. شیر زیادی باقی مانده  
بود و باعث می‌شد که شیر اسراف شود. ماناهای صرفه‌جویی ما  
هم از این موضوع خیلی ناراحت بودند.

باید یک راه چاره‌ای باشد!

روزها فکر کردند و سرهای بی‌مویشان را خاراندند.

بالاخره «عاقل»، راه‌حلی پیدا کرد.







فریاد زد: «یافتم...!»

آنچنان فریاد زد که بزها در طویله به خود لرزیدند مع مع کردند و خروس‌ها هم از ترس در قفس خود قوقولی قوقو کردند. ماناها با خوشحالی تمام دور «عاقل» جمع شدند.

- بگو چه چیزی پیدا کردی؟

- از این به بعد دیگر شیری هدر نمی‌رود.

- اما چطور؟

- به آسانی!

- زود بگو دلمان آب شد.

- زود بگو!

«عاقل» برای اینکه کمی دیگر از کشفی که انجام داده لذت ببرد چیزی نمی‌گفت.

- در آخر لب به سخن گشود و گفت: «پنیر درست خواهیم

کرد. پنیر برشته و همچنین کشک...!»

ماناها باورشان نمی‌شد که چی دارند می‌شنوند.

- چه فکر عالی!

- یک کشف خارق‌العاده!

- زنده باد «عاقل»!

- آفرین بر تو!







آن روز آستین‌ها را بالا زدند و پنیر خوشمزه‌ای درست کردند. نگهداری از پنیر راحت‌تر است. از اینکه قرار بود در طول زمستان پنیر بخورند خیلی خوشحال بودند.

کار کردند و کار کردند.

شبانه‌روز کار کردند.

خستگی را فراموش کردند.

هنگامی که زمان برداشت محصول رسید، صورت‌های همه‌شان خوشحال و شاداب بود.

ماناها آن قدر خوشحال بودند که نمی‌شد توصیف کرد.

پیش خودشان احساس غرور می‌کردند و صرفه‌جویی کردن را فراموش نکرده بودند.

تا این که زمستان فرارسید. آن سال زمستان، خیلی طولانی بود اما ماناها بدون توجه به سرمای زمستان خیلی خوشحال و شاد بودند.

چون تغذیه‌ی مناسب داشتند، آن سال دچار مریضی نشدند. مثل همیشه زمستان خیلی سخت و طاقت‌فرسا بود.

برف و بوران زیادی در کوه‌ها می‌بارید.







بعضی وقت‌ها هم روستا مورد تهاجم حیوانات وحشی قرار می‌گرفت اما هیچ یک از این‌ها نتوانسته بود ماناها را مغلوب کند. در همین حین زمستان تمام و بهار آغاز شد. برف‌ها، آب شدند و طوفان، آرام گرفت. گل‌ها باز شده بودند و کفش‌دوزک‌ها از خواب بیدار شدند. ماناها وقتی برای نظافت به انبار رفتند، دیدند که انبار تا نصفه پر از آذوقه‌های مختلف، بلغورها، ترخینه‌ها، ماهی شور و گوشت‌های قرمه شده است. تقریباً با این مقدار آذوقه می‌توانستند یک زمستان دیگر را هم پشت سر بگذارند. این واقعاً پیشرفتی غرور آفرین بود. حق هم داشتند چون دیدند که با کمی صرفه‌جویی چقدر می‌توانند پیشرفت کنند و به خاطر اینکه حیوانات بی‌سرپناه جنگل را هم شکار نمی‌کردند خیلی خوشحال بودند.

و خوشحالی دیگرشان هم بابت به دنیا آمدن بزغاله‌های جدید کوچولو بود. قفس مرغ‌ها هم دست کمی از طویله‌ها نداشت. پشت سر مرغ‌ها، جوجه‌های زرد کوچولو به ترتیب جیک‌جیک‌کنان حرکت می‌کردند.







ماناها با علاقه و انگیزه‌ی بیشتری نسبت به سال گذشته‌ی خود، شروع به کار در مزرعه کردند. زمین را شخم زدند، بذر کاشتند و با یک خستگی همراه با نشاط به خانه‌هایشان برگشتند. با تعجب و بهت‌زدگی تمام، یک دفعه «بابادانا» را پیش روی خودشان دیدند.

گفتند: «بابادانا، چه اتفاقی رخ داده؟ خیر هست یا شر؟ شما سرزده جایی نمی‌روید.»

«بابادانا، خنده‌ای کرد و گفت: «ای بابا! می‌دانید که من طیب هفت دیار این سرزمین هستم دلم نیامد قبل از اینکه به شما سر بزنم به خانه‌ام بروم. به او گفتند: «خوش آمدید! صفا آوردید!»

برای ورود «بابادانا» ماناها جشن مفصلی ترتیب دادند. در سفره‌ی آن‌ها از شیر مرغ تا جان آدمیزاد بود؛ هیچ چیز کم و کسر نبود.

«بابادانا، که سفره را دیده بود با تعجب نگاه کرد. حتی به چشم‌هایش اعتماد نکرد و دوباره نگاه کرد. یک سفره‌ی شاهانه برای او تدارک دیده بودند.







خدا را شکر! ماناها! شماها بالاخره صرفه‌جویی را یاد گرفتید و از ریخت و پاش نجات یافتید. دیگر چه می‌شود گفت؟

از شدت خوشحالی اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت: «من از این که به روستای شما آمدم خیلی خوشحال شدم.» و ماناها هم با غرور و سربلندی تمام در حالی که سرشان را بالا گرفتند به «بابادانا» گفتند: «اینکه چیزی نیست تازه انبارهایمان هم همه تا نصفه پر از آذوقه است.»

«بابادانا» هم برای آنها از هفت دیاری که به آنها سر زده بود تعریف کرد و درباره‌ی انسان‌هایی که دچار قحطی شده بودند برای آنها صحبت کرد.

آهی کشید و گفت: «کودکان از شدت گرسنگی رشد نمی‌کردند و بیماری همه جا را فرا گرفته بود. خیلی وضعیت تلخی داشتند.»

ماناها هم که گرسنگی و فقر را چشیده بودند و خیلی خوب می‌دانستند، یک دفعه صورت‌های خنده‌رویشان ناراحت شد و اخم‌هایشان در هم رفت.











وای بیچاره‌ها! «لجبار، از جاش بلند شد و گفت:

«ای دوستان مانایی من! ترحم شکم سیر نمی‌کند. آن‌ها ندارند، اما ما داریم. کمک کردن به آن‌ها باید خیلی خوب باشد. اگر «بابادانا، هم به موقع به کمک ما نرسیده بود امروز انبارهای ما هم خالی خالی بود.» «خنده‌دار، اخمی به ابرو آورد و گفت: «منظورت چیه؟ متوجه منظورت نمی‌شوم.» «لجبار، گفت: «منظورم این است که اگر کسی همسایه‌اش گرسنه باشد ولی او سیر بخوابد، انسان نیست. باید بخشی از آذوقه‌هایمان را به آن‌ها بدهیم. با این کار، روش صرفه‌جویی کردن را هم به آن‌ها یاد خواهیم داد.» همه شروع به تشویق کردند! تمام ماناها از صمیم قلب تصمیم گرفتند که کمک‌رسانی بکنند.







«بابادانا، هم از خوشحالی داشت اشک شوق می ریخت.

گفت: «به شما افتخار می کنم!»

فردای آن روز ماناها گونی ها را پر از آذوقه کردند و به راه افتادند.

«بابادانا، در جلو و ماناها هم پشت سرش رفتند و رفتند؛ از دره ها و کوه ها گذشتند، شش شب بی وقفه راه رفتند و در نهایت به سرزمین قطعی زده رسیدند!

آن روز در سرزمین قحطی زده ها، عید آمده بود. به کمک ماناها گرسنه ها سیر شدند و بیمارها هم توانستند سوپ بخورند.

به ماناها گفتند: «خدا از شما راضی باشد!» ماناها به سمت روستای خودشان راه افتادند و «بابادانا، نیز در میان هفت راه از آن ها جدا شد و به کلبه ی خودش در نوک کوه رفت. ماناها آن قدر خسته بودند که قبل از غروب خورشید به رختخواب رفتند و خوابیدند.

خُر خُر خُر. با زیبایی تمام خوابیدند.







وقتی بیدار شدند دیدند شکم‌های چاقشان و دماغ‌های  
بزرگشان یک مرتبه کوچک شده است.

وای دوستان! هورا! هورا! کم مانده بود از شدت هیجان  
زبان کوچک خودشان را هم قورت بدهند!

به چشم‌هایشان دست می‌زدند و سعی می‌کردند ببینند  
که شکم‌های چاقشان چقدر لاغر شده است. کم مانده بود  
همان عقل نصف و نیمه‌ای هم که داشتند از سرشان بپرد.  
بعد از این که سروصداها خوابید و کمی آرام شدند، به فکر  
عمیقی فرو رفتند.

آیا داریم بهبود پیدا می‌کنیم؟ یا بدتر داریم بیمار  
می‌شویم؟ غم و اندوه بزرگی ماناها را فرا گرفت.  
به یاد روزهای گذشته‌ی خودشان، داشتند زار زار گریه  
می‌کردند.

به هم دیگر با تعجب نگاه کردند و پرسیدند:  
«چه کسی می‌داند درد ما چیست؟»







- زخم ما را چه کسی درمان می‌کند؟
- چه کسی حال و روزمان را می‌پرسد؟
- ای وای بر ما!

در نهایت یاد «بابادانا» افتادند. برویم از او سؤال کنیم، او تنها کسی هست که از وضعیت ما سر درمی‌آورد و به راه افتادند. بعد از هفت شبانه‌روز پیاده‌روی به هفت راه رسیدند. کم مانده بود از خستگی بمیرند.

خدا را شکر که توان این را داشتند که در خانه‌ی «بابادانا» را بزنند. تق... تق... تق! «بابادانا» در را باز کرد. وقتی ماناها را جلوی در دید، خیلی خوشحال شد.

«ای وای دوستان صمیمی من! شما را کدام باد و طوفانی به اینجا آورده؟ چه خوب کردید آمدید.» دید که از سنگ‌ها صدا درمی‌آید اما از ماناها صدایی در نمی‌آید.







- ای خدا چه اتفاقی افتاده مگر؟

«بابادانا، خیلی هیجان زده شده بود. وقتی کمی بادقت تر نگاه کرد، متوجه ماجرا شد. وای دوستان قدیمی من! پس مشکلاتان این بود. از این که شکمهایتان کوچک شده ناراحت هستید؟ این که ترس نداردا! خوشحال باشید.

چون برای اینکه به حال و روز اولتان برگردید، یک قدم جلوتر آمدید. این پاداش صرفه جویی های شماست. به شما تبریک می گویم!

دیگر کسی نمی توانست جلوی خوشحالی ماناها را بگیرد. هر کدامشان داشتند به نحوی خوشحالی می کردند. یکی بالا پایین می پرید. یکی هورا می کشید.











همگی از شدت خوشحالی همدیگر را بغل کردند و روی  
«بابادانا، را به خاطر این خبر بوسیدند و بعد به راه افتادند و به  
جنگل ماناها آمدند.

هیچ کس نمی توانست جلوی شادی آن ها را بگیرد و خوشحال  
و شاد و خندان راه خانه هایشان را پیش گرفتند.  
از آسمان سه سیب به زمین افتاد و هر سه بر سر افراد  
صرفه جو افتاد... این داستان ادامه دارد

